

فصل دوم:

یادداشت

دست هری غرق در خون بود. دست راستش را محکم در دست چپ فشار می داد تا خون ریزی را بند آورد و زیر لب نفرین می کرد. با ضربه آرنج در اتاق خوابش را باز کرد. صدای شکسته شدن ظرف چینی به گوشش رسید. او پایش را روی یک ظرف چینی در بیرون در اتاق خوابش گذاشته بود.

به اطرافش نگاه کرد. ورودی شماره چهار پرایوت درایو کاملا متروک بود. احتمالا فنجان چای تله ای بود که دورسلی ها با زرنگی آنر آنجا گذاشته بودند تا او را گیر بیندازند. دست خونینش را بالا نگه داشت و با دست دیگرش تکه های چینی را جمع کرد و داخل سطل زباله ای ریخت که همین حالا هم پر بود. سطلی که از جلوی در اتاق کاملا مشخص بود. سپس وارد حمام شد تا دست خونینش را زیر شیر آب بشورد.

احماقانه و بی معنی بود. دور از تصور بود که هنوز باید چهار روز دیگر را بدون جادو سپری می کرد.

اما باید قبول می کرد که اگر هم اجازه جادو کردن داشت باز هم وضعیتش با حالا فرقی نمی کرد چون کسی تا حالا به او یاد نداده بود که چه طور با جادو زخم دستش را التیام ببخشد. . و حالا –

در افکار زود گذرش - به این فکر می کرد که این یک نقطه ضعف در تحصیلات جادو گران است که یاد ندارند چگونه یک زخم را التیام ببخشند . به این فکر کرد که اگر هرمیون گرنجر به این فکر هری می رسید چه کار می کرد . هری مقدار زیادی دستمال توالت برای پاک کردن چایی از روی زمین برداشت. و بعد از اینکه زمین را خشک کرد در اتاق را محکم پشت سرش بست .

هری تمام صبح را صرف جمع کردن وسایل مدرسه اش از اطراف سطل زباله ای کرده بود که از شش سال پیش در آغاز سال اول مدرسه و در طول دوران تحصیل آن ها را آن جا ریخته بود . سه چهارم آن ها وسایل کهنه ای بود که باید آن ها را عوض می کرده یا مدل جدید آن را می خریده . - قلم پر قدیمی عینک نزدیک بین، لنگه جورابی که اندازه اش نبود. چند دقیقه پیش که هری دستش را در این سطل زباله، که مانند کود گیاهی بود، کرد. در چهارمین انگشت دست راستش نا گهان احساس سوزش و دردی کرد و وقتی دستش را بیرون کشیده بود آن را غرق در خون دیده بود . حالا با کمی احتیاط بیشتر پیش می رفت در کنار سطل زباله زانو زد و در آن پایین به دنبال چیزی گشت . وقتی چیزی را پیدا کرد آن را بیرون آورد نشان را که دید احساس ضعف ولرزش خفیفی کرد . آن نشان - از سدریک دیگوری حمایت کنید و پاتر بوی تعفن میدهد، بود که ترک برداشته بود و زهوار در رفته در دست هری بود . و قوطی طلایی رنگی که علامت ر.ا.ب را داخل آن پیدا کرده بود دید و در نهایت چیزی را که دستش را زخمی کرده بود یافت . بلافاصله آن را شناخت .

یک تکه آینه دو اینچی که پدر خوانده اش سیریوس به او داده بود. هری آن را به گوشه ای انداخت . به آرامی کنار سطل زباله نشست تا کمی استراحت کند. هیچ چیزی از پدر خوانده اش به عنوان یادگاری نداشت به جز یک تکه آینه خاک گرفته که در زیر آشغال ها به اندازه یک سنگ ریزه میدرخشید .

هری بلند شد و چیزی که دستش را بریده بود واریسی کرد به جز انعکاس تصویر چشمان سبز و روشنش در آن چیز دیگری نمی دید. سپس آن را روی روزنامه دیلی پرافی که نخوانده بود و روی تخت قرار داشت، گذاشت . و سعی کرد خاطرات بدی را که با دیدن آن به طور ناگهانی برایش زنده شده بود فراموش کند. زخم دستش باعث شده بود تا کنجکاو شود و به سطل زباله حمله ور شود و این تکه آینه را پیدا کند.

چند ساعت دیگر طول می کشید تا اطراف آن را به طور کامل خالی کند . باید وسائل به درد نخور را دور می ریخت و بقیه را مرتب می کرد. به هر حال به آنها برای مدرسه تش نیاز داشت. ردای کوئیدیچش، پاتیلش ، کاغذ های پوستی ، قلم های پرش و اکثر کتاب هایش که در گوشه ای از اتاق کوهی را درست کرده بودند. به این فکر کرد که خاله و شوهر خاله اش با آن وسائل چه می کردند ؛ آنها را در نیمه شب می سوزانند. احتمالاً آن ها را وسائل ارتکاب جرم می دانستند. لباس مشنگی ، شنل نامرئی ، کتاب های اصلی ، آلبوم عکسی که هاگرید به او داده بود ، توده ی نامه هایش و چوب جادوئی خود را داخل کوله پشتی اش گذاشته بود. نقشه جستجوگر و قوطی طلایی رنگی که

برای اهمیت زیادی داشت البته نه از نظر قیمت - از نظر قیمت کاملاً بی ارزش بود - اما ارزشش به خاطر چیزی بود که به دست آورده بود.

خرمن روزنامه‌ها هنوز روی میز کنار قفس هدویگ جغد برفی اش قرار داشت. هر کدام از روزنامه‌ها مربوط به یک روز از تابستان هری در پرایوت درایو بود.

هری بلند شد و چراغ را خاموش کرد و به طرف روزنامه‌ها رفت هدویگ هیچ تکانی نخورد. روزنامه‌ها را یکی یکی داخل آشغال‌هایش می ریخت.

هدویگ خواب بود و یا وانمود می کرد که خواب است. او هنوز از دست هری به خاطر محدود کردن زمانی که می توانست آزادانه از قفس بیرون برود ناراحت بود.

وقتی هری به انتهای روزنامه‌ها نزدیک شد کمی سرعتش را کم کرد و به دنبال شماره خاصی از روزنامه می گشت که مطمئن بود اندکی پس از بازگشتش به پرایوت درایو به دستش رسیده بود.

او به یاد می آورد که در آن شماره اشاره‌ای به استعفای چریتی بریج استاد درس مشنگ‌شناسی در هاگوارتز شده بود. در نهایت هری آن را پیدا کرد. به صفحه ده رفت و در صندلی فرو رفت و شروع

به خواندن متنی کرد که به دنبالش بود.

یاد آلبس دامبلدور

نوشته شده توسط الفیاس دُراج

من آلبوس در یازده سالگی با هم آشنا شدیم. در اولین روزمون در هاگوارتز. بدون شک علت نزدیک شدن رابطه ما این بود که هر دو احساس بیگانگی و تنهایی می کردیم. من کمی قبل از آمدن به مدرسه آبله اژدها گرفتم. زمانی هم که بیماری من مسری نبود، چهره ی آبله کرده و سبز رنگ من کسی را به دوستی و نزدیکی با من تشویق نمی کرد. از اون طرف هم آلبوس با بد نامی ناخواسته ای وارد هاگوارتز شد. تقریباً یک سال قبل از ورودش به مدرسه اعلام شد پدرش به جرم حمله به سه مشنگ جوان ماکمه شده.

آلبوس هیپگاه این قضیه را که پدرش (که در آرکابان مرد) آن جرم را مرتکب شده انکار نکرد. بر عکس وقتی من شجاعت آن را به دست آوردم تا از او در مورد پدرش سوال کنم به من اطمینان داد که او گناه کار بوده. بالا تر از این او هیپوقت دست به آن کارهای کثیف نزد با اینکه فیلی ها می خواستند او را به راه پدرش بکشاند. واقعا فیلی ها فکر می کردند که آلبوس هم مانند پدرش یک مشنگ آزار است و حرفه ی او را ادامه خواهد داد. آن ها دیگر امکان نداشت بیش از این در مورد او اشتباه کنند. هر کس که او را می شنافت گواهی می داد که او فعالیت های ضد مشنگی را رد نکرده. اما فعالیت های آلبوس در سال های بعد برای حمایت از مشنگ ها در سال های بعد به نفعش شد و اکثر دشمنانش را شکست داد.

در یک ماهه اول اگرچه آلبوس شهرت خودش را داشت اما این شهرت تحت الشعاع بد نامی پدرش قرار داشت. بعد از گذشت یک سال هیپکس او را به عنوان پسر یک مشنگ آزار نمی شنافت. او هیچ فرقی با بهترین دانش آموزی که هاگوارتز میتوانسته به خود ببیند، نداشت. ما هر دو می خواستیم با هم دوست باشیم. من اونو به عنوان یک الگو قرار داده بودم. نیازی نیست به کمک هایی که در درس های مدرسه به من می کرد اشاره کنم. او بعد ها به من اعتراف کرد بیشترین لذت را از حرفه ی معلمی برده است.

او نه تنها تمام جایزه های مدرسه را برای نوشتن برنده می شد. بلکه به زودی با مشهور ترین نویسندگان دنیا می

جادوگری شروع به مکاتبه کرد. به عنوان مثال: نیکلاس فلامل کیمیا گر معروف ، باتیلدا باگشاد نویسنده می کتب تاریخ،

آدلبرت وافلینگ تئوریسین جادوئی. بسیاری از کتاب ها او راه خود را به سمت چاپ شدن پیدا کردند. مانند : تغییر چهره می

امروزی ، دعوت به مبارزه می دوئل و معجون سازی کاربردی. آینده ه شغلی دامبلدور بسیار درخشان به نظر می رسید. و تنها

سوالی که مانده بود این بود که او کی می خواهد وزیر سحر و جادو شود. به هر حال به نظر می رسید که او به زودی به این

شغل میرسد. اما او هرگز جاه طلبی لازم برای وزیر شدن را نداشت.

سه سال پس از این که آلبوس وارد مدرسه شد برادرش آبرفورث هم وارد هاگوارتز شد. آنها شبیه هم نبودند.

آبرفورث اصلا کتابی نبود و کاملا بر عکس آلبوس بود. او ترجیح می داد با دوئل کردن با بقیه تسویه حساب کند. او کاملا در

اشتباه بود که دو برادر نمی توانند برای یک دیگر دوستان خوبی باشند. آن ها به راحتی متفاوت ترین راه های ممکن را که

می توانستند انتقاد کردند. آبرفورث باید قبول می کرد که زندگی کردن در سایه می آلبوس برای او کار راحتی نبود. وقتی

من و آلبوس از مدرسه بیرون آمدیم قصد داشتیم تا به تور دنیا برویم. ملاقات و معاشرت با جادوگر های فارچی جالب می

بود. قبل از اینکه سفر ما را شروع کنیم فاجعه رخ داد. شب قبل از این که سفرمان را شروع کنیم مادر آلبوس ، کندرا، فوت کرد.

آلبوس سرپرستش را از دست داده بود و خودش نان آورخانه شده بود. من سفرم را عقب انداختم تا بتوانم هنگام فاکسپاری

به مادر آلبوس ادای احترام کنم. سپس به تنهایی به سفرم رفتم . با برادر و خواهر کوچکتری که آلبوس باید از آن ها مراقبت

می کرد و مقدار کم طلائی که برایشان مانده بود دیگر برای آلبوس جای تردیدی نبود که باید به سفرش ادامه دهد یا نه؟

زمانی بود که ما کمترین رابطه را با هم داشتیم . من برای آلبوس از سفرهایم می نوشتم. افسانه های یونانی ها و

آزمایش هایی که مصری ها انجام داده بودند و او برای من از زندگی روز مره اش می نوشت. زندگی ای که به نظر من

مناسب یک جادوگر برجسته مثل او نبود. من غرق در تجربه های جدید خودم بودم. که ناگهان فیر هولناکی را به من دادند.

آخرین سال سفرم فیر مرگ آریانا خواهر کوچک آلبوس به من رسید. فکر میکنم که آریانا خیلی وقت بود که دچار بیماری شده

بود. مرگ فوهرشان رو می آن ها تاثیر گذاشته بود. همه نزدیکان آلبوس - من خود را جزو این افراد خوش شانس می دانستم - مرگ آریانا را قبول کرده بودند. آلبوس فکر می کرد که همه چیز تقصیر اوست (من مطمئنم که او بی گناه بود) من به خانه برگشتم تا مرد جوانی را با تبره تر از سنش بود را پیدا کنم. آلبوس کمی متطاول شده بود و با نا امیدی بیشتر. مرگ آریانا باعث نشده بود تا دو برادر به هم نزدیکتر شوند و این مشکل جدیدی برای آلبوس بود. (البته او فکر می کرد این دوری باعث می شود آنها بعدا قلب هایشان به یکدیگر نزدیک شود). اگرچه (وواقعاً پرستار آریانا بود و باید بیشتر مراقب او می بود. اما لازم نبود دوستانش این موضوع را به او یاد آوری کنند.

قلم های پر دیگر پیروزی سال های اخیر آلبوس دامبلدور را توصیف می کنند: یافته های جادویی غیر قابل شمارش آلبوس دامبلدور که اگه بتوانیم بشماریم: دوازده خاصیت فون اژدها، نسل جدیدی از علم و حکمت جادوگری که به کمک همین حکمت توانست فائون بودن رئیس وایزگامنت را به همه نشان داد. همه می گویند که تا به حال هیچ دوئلی را مانند جنگ او گریندل والد در سال هزارو نهصدوپهل و پنج ندیده اند. فیلی ها حاضرند گواهی بدهند که هیچ زمانی به پیروی مثل آن دوئل جذب نشده اند و هیچ چیز به اندازه آن برایشان ترسناک نبوده. پیروزی دامبلدور و تاثیرات آن در جامعه ی جادوگری یک نقطه بازگشت در تاریخ جادوگر است. که از فایده های آن می توان به امضای معاهده بین المللی راز داری جادوگران در سراسر دنیا یا سقوط اسمشو نبر اشاره کرد.

آلبوس دامبلدور هیپگاه خودبین و متکبر نشد. او می توانست در هر کسی چیز با ارزشی پیدا کند هر چند آن چیز کوچک و ناچیز بود. من اعتقاد داشتم او به زودی جایزه ی حمایت از مشنگ ها را به دست می آورد و آن قدر سرش شلوغ خواهد شد که من از دوستی با او معروم خواهم شد. اما من هم مثل جامعه ی جادوگری هیچ وقت معتبهای او را از دست ندادم. او عاشق هاگوارتز بود برای همین در مدیریت او برای مدرسه هیچ سوالی نمی توانست به وجود آید. او مانند زمانی که زنده بود مرد. همیشه سعی داشت تا آخرین ساعات زندگیش هم کارهای فوبش را بهتر انجام دهد. از همون روزی که با یک پسر بچه که آبله اژدها داشت. و این همان روزی بود که من با او آشنا شدم.

هری خواندن را تمام کرد. اما هنوز به عکس خبر در گذشت دامبلدور خیره بود. دامبلدور با

همان لبخند مهربانانه همیشگی اش او را از بالای عینک نیم دایره اش به او نگاه می کرد. هری با

وجود اینکه به عکس یک روزنامه نگاه می کرد احساس ناراحتی و حقارت می کرد.

هری فکر می کرد دامبلدور را می شناسد. اما تا زمانی که این گزارش را نخوانده بود متوجه

نمی شد او برایش ناشناخته بوده. او هرگز به دوران جوانی و نوجوانی دامبلدور فکر نکرده بود. به

نظر می رسید هری او را می شناسد. پیرمردی با ریش و موی نقره ای. اما این که بتواند به این

سادگی این زندگی عجیب او را در جوانی درک کند مثل این بود که به سادگی بخواهد تصور کند

هرمیون گرنجر کند ذهن است.

او تا به حال به این که در مورد اینکه چرا در مورد گذشته دامبلدور از او سوال نکرده، فکر

نکرده بود. به نظرش کار گستاخانه ای بود. اما حتی از او در مورد روشش برای شکست دادن

گریندل والد در آن دوئل افسانه ای سوال نکرده بود. و این که آن دوئل از نظر خودش چه طور بوده

است. نه آن ها [خودش و دامبلدور] همیشه هری را مورد بحث قرار داده بودند. گذشته ی هری ،

آینده ی هری و برنامه های هری و... و این تازه برای هری روشن شده بود که چه فرصت غیر قابل

برگشتی را برای پرسیدن از دامبلدور در مورد گذشته اش از دست داده. با وجود این که فکر می کرد

او به تنها سوال خصوصی هری صادقانه پاسخ نداده:

- شما وقتی به آینه نگاه می کنید چی می بینید؟

- من؟ من خودم رو می بینم که یه جفت جوراب پشمی ضخیم کادو گرفتم.

بعد از ند دقیقه که هری روی روزنامه چمباته زد. فکر کرد بهتر است تا روزنامه را نگه دارد آن را تا کرد و در انتهای جلد کتاب هنر جادوی دفاعی و کاربرد آن در برابر جادوی سیاه قرار داد. سپس بقیه روزنامه هارا در سطل زباله ریخت و رویش را به طرف اتاق بر گرداند. به نظر مرتب تر می آمد. تنها چیزی هایی که در سر جای خود نبودند روزنامه. دلیلی پرافت امروز بود که روی تختش تا شده افتاده بود و تکه آینه شکسته روی آن بود.

هری در عرض اتاق حرکت کرد و آینه ی شکسته را برداشت و کنار گذاشت و روزنامه ای را که دور نینداخته بود برداشت. صبح که آن را از جغد نامه رسا گرفته بود نگاهی به تیترا هایش انداخته بود. و چون چیزی در مورد ولد مورت ننوشته بود آن را کنار گذاشته بود. هری مطمئن بود وزیر آن ها را مجبور می کند تا چیزی در مورد ولد مورت ننویسند. اما آن همان جا بود. هری متوجه شد که چه چیزی را از دست داده.

در کنار عکس دامبلدور که در پایین صفحه قرار داشت و گام های بلندی برمی داشت و به دقت نگاه می کرد. تیترا کوچکتری بود که هری متوجه آن نشده بود.

دامبلدور – بالاخره حقیقت ؟

هفته ی بعد در راه است ، داستان تکان دهنده ی نابعه ی مقدوشی که توسط عده ی

زیادی به عنوان بزرگترین جادوگر نسلش در نظر گرفته می شود . تصویر آرام با رشته های نقره فام

حاکمی از فرد در حال از بین رفتن بود ، ریتا اسکیتز آشکار می کند ، کودکی آشفته ، جوانی بی قانون ، عداوت‌های مادام‌العمر و رازهای گناهکارانه ای را که دامبلدور با خود به گور برده بود ، چرا یک مرد مقام وزارت جادو را رد می کرد و تنها به مدیر ماندن رضایت می داد ؟ هدف واقعی تشکیلاتی منفی که با نام مفضل ققنوس شناخته شده بود ، چه بود ؟ دامبلدور واقعا پایان کار خود را چگونه ملاقات کرد ؟ پاسخهای این سوالات و بسیاری سوالات دیگر در بیوگرافی جدید و انفجاری کشف می شوند ، زندگی و دروغهای آلبوس دامبلدور ، نوشته ای ریتا اسکیتز ، مصاحبه ای انحصاری توسط بری بریث ویت ، صفحه 13 ، داخلی .

هری با سرعت روزنامه را از هم گشود و صفحه 13 را پیدا کرد ، مقاله در بالا قرار گرفته بود همراه تصویری که چهره ای آشنای دیگری را نشان می داد : زنی که عینکی جواهرنشان بر چشم داشت با موهایی فر و بلوند که به طرز استادانه ای آرایش شده بود ، دندانهایش آشکار بودند از میان پیچی که به روشنی باید یک لب‌بند پیروزمندانه می بود ، در حالی که انگشتانش را به طرز مسخره ای به سمت او می جنباند . هری تمام سعی خود را کرد تا این عکس تهوع آور را نادیده بگیرد و به خواندن پرداخت .

شخص ، ریتا اسکیتز بسیار فونگرمتر و مهربانتر از آن است که قلم بر معروف و وحشی اش اظهار می کند . به من در تالار ورودی خانه می دنج خود سلام میکند ، او مرا برای فنجانی چای مستقیما به آشپزخانه هدایت می کند ، برشی یک پوندی از کیک به من میدهد ، نیاز به گفتن نیست ، به فمیره ای بنار آلود از سیلاب فبرچینی ها تبدیل می شود .

اسکیتز می گوید « خوب البته دامبلدور رویای شرح حال نویسان است . چنین زندگی طولانی و پیری ، من مطمئنم که کتابم در میان تعداد زیاد کتابها اول خواهد بود .»

اسکیتز قطعا به سرعت به هدف خود میرسد. کتاب نهمصد صفحه ای او تنها در طی چهار هفته بعد از مرگ
اسرار آمیز دامبلدور در ماه ژوئن تکمیل شد. من از او پرسیدم که چگونه موفق به انجام این شاهکار فوق سریع
شده است، «آه، از زمانی که من به یاد دارم شما خبرنگار بوده اید، کار کردن ضرب العجلی یک طبیعت ثانی به
شمار میاد.» «می دونستم که دنیای جادوگری برای داستان کامل غوغا می کند و من میخواستم اولین کسی
باشم که اون نیاز رو می بینم.»

اظهارات اخیر الفیاس داج را که به طور گسترده ای منتشر شده بود، مشاور مخصوص ویزنگامات و دوست
قدیمی آلپوس دامبلدور، بیان میکنم «کتاب ریئا اسکیتز نسبت به یک کارت شکلات غورباغه ای حقایق
کمتری را در بر دارد.»

اسکیتز سرش را به عقب پرت میکند و میفندد.

«داجی عزیز! یادم میاد که چند سال پیش با او درباره ی حقوق پریان دریایی مصاحبه میکردم، امیدوارم
شفا پیدا کند. کاملا دیوانه است، بر این تصور بود که در قعر دریاچه ی ویندر مر نشسته ایم، به من میگفت که به
دنبال ماهی قزل آلا بگردم.»

و بار هم اتهام الفیاس داج مبنی بر عدم صحت در بسیاری از جاها ظنین انداز شده است. آیا اسکیتز واقعا
فکر می کند که چهار هفته ی کوتاه کافی بوده است برای به دست آوردن تصویری کامل از زندگی طولانی و غیر
عادی دامبلدور؟

«آه، عزیزم» اسکیتز این را در حالی گفت که در کمال مهربانی بندبند وجود مرا سرزنش میکرد. «میدونی
علاوه بر کار کردن من چه مقدار اطلاعات می تواند توسط یک کیف بزرگ گالیون حاصل شود، امتناع از شنیدن
کلمه "نه"، و یک قلم پر زیرک و خوب تفکر سریع! مردم صف بسته بودند تا لکه های ایجاد شده روی
دامبلدور را جمع کنند، به هر حال، همه فکر نمی کنند که او خیلی شگفت انگیز بود، میدونی - او روی تعداد

زیادی و بدی از جای پاهای مهم گام گذاشته بود. اما داجی داج پیر میتونه از هیپوگراف بلند خودش پیاده شه ، چون من به منبعی دسترسی دارم که بسیاری از خبرنگاران برای آن حاضر به مبادله کردن چوبهای جادویشان هستند ، کسی که تا کنون هیپوگراف برای همگان حرف نزنده بود و کسی که طی دوران سرکش و آشفته ی جوانی او بهش بسیار نزدیک بوده .»

در پیش تبلیغات زندگی نامه ی اسکیتز قتما اشاره شده است که ، در فروشگاهها به کسانی که باور دارند دامبلدور زندگی بی عیبی را هدایت میکرده ، شوک وارد میشود . از او پرسیدم بزرگترین چیزهایی که آشکار کردی چه بوده اند؟

ریتا با فنده گفت « حالا بیخیالش بشید . بتی من نمیتوام همه ی قسمتهای مهم کتابم رو قبل از اینکه کسی بفردش از دست بدم .» « اما قول میدم هر کسی که کماکان فکر میکنه دامبلدور به سفیدی ریشهایش بوده ، باید منتظر یک بیداری فشن باشه ! بذارید فقط بگم که هیچ کسی که از فشم او نسبت به اسمشونبر خبر داشته ، حتی رویای این رو هم نمیبینه که او خودش در جوانی هنرهای سیاه رو به طور تفریحی کار میکرده ! و برای جادوگری که چند سال بعد زندگی اش رو صرف لابه کردن برای تاب و تحمل کرده ، در زمان جوانی او دقیقا انسانی با ذهنی پنهان نبود ! بله ، آلپوس دامبلدور گذشته ی بسیار تیره ای داشته ، دیگه از اون خانواده ی فیلی مشکوک نگم ، خانواده ای که سفت کار میکرد تا صدای چیزی در نیاد .»

از اسکیتز پرسیدم که آیا به برادر دامبلدور ، آبرفوش ، نیز مراجعه کرده است ، کسی که حبس شدن او توسط ویزنگامات به علت استفاده ی نابجا از جادو ، باعث ایجاد رسوایی ففیفی در 15 سال قبل شد .

اسکیتز با فنده گفت « آه ، آبرفوش تنها قله ی یک تپه ی کود است .» « نه ، نه ، من دارم از چیزی میگم فیلی بدتر از یک برادر با علاقه به نواختن ویولن برای بزغاله ها ، حتی بدتر از پدر ماگل آزار دامبلدور از آنها هم نمی توانست کاملا نگه داری کند ، هر دوی آنها توسط ویزنگامات متهم شدند ، نه ، این مادر و فواهر اونن من رو

فریب دادن ، و مقداری کاوش دیگر آشیانه ای از کثافت را برملا کرد . تمام آنچه الان میتونم بگم اینه که ، هیچ تعجبی نیست که چرا دامبلدور هیچگاه در مورد چگونگی شکستن دماغش حرف نزد .»

اما به جرات بگم ، اهمیت برنی از موفقیت‌های دامبلدور غیر قابل انکار است . چیزهای مربوط به شکستن

دادن معروف گریندل والد ؟

اسکیتز با لبندی آزاردهنده می گوید « آه ، حالا ، فوشالام که گریندوالد رو عنوان کردی . » « متأسفم ،

کسانی که چشم‌اشون برای پیروزی دیدنی دامبلدور نیست همیشه باید خودشون رو برای یک امر عجیب که مثل

بمب عمل میکنه مقاوم کنن – شاید یک بمب از پشگل و کود . در واقع یک موضوع بسیار کثیف . تمام آنچه

فواهم گفت اینه که ، خیلی مطمئن نباشید که واقعا یک دوئل دیدنی و افسانه ای وجود داشته است . بعد از

اینکه آنها کتاب مرا بخوانند ، مردم ممکن است مجبور شوند که به این نتیجه برسند که گریندل والد به سادگی یک

دستمال گردن سفید را جادو کرده بود ، از انتهای چوب جادویش به آرامی می آمد .»

اسکیتز از دادن هر گونه چیز بیشتری پیرامون این موضوع فریبنده امتناع میکند ، پس ما به جای این

بهت رو می آوریم به رابطه ای که بدون شک خوانندگان او را بیش از هر چیز دیگر مجذوب میکند .

« آه ، بله » این را اسکیتز در حالی گفت که سرش ره به سرعت به نشانه ی توافق تکان میداد « من

یک فصل کامل رو به تمامی رابطه ی دامبلدور – پاتر افتصاص دادم . اسمش رو میذارم ناسالم ، یا حتی گمراه

کننده . باز هم خواننده های شما برای داستان کامل باید کتاب مرا بخوند .»

«اما تردید نیست که دامبلدور یک علاقه ی غیرطبیعی به کلمه ی "رقتن" را از پاتر گرفت . گرچه این جزء

بهترین علاقه پسر بود – فوب ، فوب ، متوجه خواهی شد . بدون شک این راز آشکاری است که پاتر یکی از

آشفته ترین دوره های نوجوانی را داشته است .»

من از اسکیتز پرسیدم که آیا هنوز هم با هری پاتر در تماس است ، کسی که سال گذشته با او مصاحبه می
معروفی را انجام داد : قطعه می رفع مانع کننده ای که در آن پاتر انصارا از محکوم شدن خودش مبنی بر بازگشت
اسمشونبر صحبت کرده بود .

ریتا می گوید « آه ، بله ، ما یک پیمان نزدیک تری بسته ایم » « پاتر بیچاره تنها تعداد کمی دوست واقعی
داره ، و ما همدیگرو در یکی از لحظات زندگیش ملاقات کردیم که او پیش از پیش محک زده میشد – تورنمنت سه
جادوگر . احتمالا من یکی از معدود افراد زنده ای هستم که میتونم بگم ، هری پاتر واقعی رو میشناسم » .
چیزی که ما را مرتبا هدایت میکند به شایعه های پیرامون آخرین ساعات زندگی دامبلدور . آیا اسکیتز
باور دارد که در زمان مرگ دامبلدور پاتر نیز آنجا بوده است ؟

« خوب ، نمیفوام خیلی بگم – همیشه تو کتاب هست – اما شاهدانی در قلعه می هاگوارتز پاتر رو در حالی
دیدن که از صحنه فرار می کرده ، لفظاتی پس از اقتادن دامبلدور ، ناگهانی ، یا به زور . بعدا پاتر علیه سوروس
اسنیپ مدارکی ارائه داد ، مردی که در مقابل او بی میلی و اکراهی بدنام بود . آیا همه چیز همانطور است که به
نظر میاد ؟ این به عهده می جامعه می جادوگران است که تصمیم بگیرند – زمانی که کتاب مرا خوانده باشند . »
بنا بر آن نوشته می فریبنده ، من اجازه می مرفصی می فوهم . بدون شک اسکیتز پرفروش ترین کتاب
ماه را نوشته است . ضمنا ممکن است سپاهی از تسین کنندگان دامبلدور ، از آنچه به زودی در مورد قهرمانشان
پدیدار می شود به لرزه در بیایند .

هری به آخر مقاله رسید ، اما نگاه خیره و پوچ خود را روی صفحه نگه داشت ، تنفر و

خشم درون او مانند حالت تهوع طغیان کرد ؛ روزنامه را مچاله و با تمام قدرتش به سمت

دیوار پرتاب کرد ، جایی که به بقیه ی آشغالهای تپه شده در اطراف صندوق لبریز او پیوندد

شروع کرد به قدم زدن اطراف اتاق مانند انسانهای کور ، کمدهای خالی را باز میکرد و کتابهایی را برمیداشت تا فقط در توده ی یکسانی جایگزین کند ، به سختی از آنچه انجام میداد آگاه بود عباراتی از مقاله ی ریتا به صورت تصادفی در سر او طنین انداز میشد : من یک فصل کامل رو به تمامی رابطه ی دامبلدور – پاتر اختصاص دادم ... اسمش رو گذاشتم ناسالم ، یا حتی گمراه کننده ... او در جوانی خودش هنرهای سیاه را به طور تفریحی کار می کرده ... من به منبعی دسترسی دارم که بسیاری از خبرنگاران برای آن حاضر به مبادله کردن چوبهای جادویشان هستند ...

هری نعره کشید « دروغن » و از میان پنجره همسایه بقلی را دید ، کسی که از شروع دوباره کار با ماشین چمن زنی اش دست کشید و با حالتی عصبی نگاه میکرد .

هری به سختی روی تختش نشست . تکه ی شکسته ای از آینه در برابرش خودنمایی می کرد ؛ آن را برداشت و روی انگشتانش با حالتی متفکرانه غلتاند ، فکر می کرد ، به دامبلدور فکر میکرد و دروغهایی که ریتا اسکیتز با آنها او را بدنام کرده بود ...

تلالویی به رنگ آبی درخشان ... هری منجمد شد ، انگشت بریده اش دوباره به روی لبه ی ناهموار آینه لغزید . آن را تصور کرده بود باید انجامش میداد . از بالای شانه اش نگاهی انداخت ، اما دیوار به رنگ بیمارگونه ی هلویی بود که خاله پتونیا انتخاب کرده بود :

چیز آبی رنگی آنجا نبود که آینه نورش را بازتاب کند . او دوباره به تکه های آینه به دقت نگریست ، و چیزی ندید جز درخشش چشم سبز رنگ خودش که به او نگاه میکرد . آن را تصور کرده بود ، توضیح دیگری وجود نداشت ؛ آنرا تصور کرده بود ، چون او در حال فکر کردن به مدیر فقیدش بود . اگر چیزی قطعی بود ، آن این بود که ، چشمان آبی و درخشان دامبلدور دیگر هرگز در او رسوخ نمیکند .

ترجمه این فصل توسط آقایان

محمد باقری و شکیب شیخی

ویرایش :

محمد باقری

www.harrypotter2000.blogfa.com